

با عشق زندگی کن

مهستی زمانی

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	زمانی، مهستی
عنوان و نام پدیدآور	با عشق زندگی کن / مهستی زمانی
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	۶ - ۰۰۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

تقدیم به دو دخترم که با صدای خنده‌هایشان جان می‌گیرم.
در نگاه‌شان دنیا را می‌بینم و با عشق‌شان زنده‌ام و این روزها برای
دیدن زندگی به آنها نگاه می‌کنم و از گذر عمر پر ثمرم راضی می‌شوم.
باشید که من باشم ...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

با عشق زندگی کن
مهستی زمانی
ویراستار: مرضیه کاوه
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلپان
ISBN 978-964-193-000-6
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

با صدای بارش باران از خواب بیدار شدم و پشت پنجره رفتم. همیشه عاشق بهار و بارانش بودم. با اینکه همیشه باران دوست داشتنی ست، اما باران بهار کجا و باران پاییز کجا. نشاط زندگی این باران کجا و غم جانگیر آن باران کجا. دوست داشتم بیرون بروم و این روح خسته را بشویم. با خیره شدن به حیاط دوباره هوای باغ آقاجون به سرم زد. چه روزهایی را در آن باغ بزرگ و زیبا پشت سر گذاشته بودیم. چه خاطرات خوشی که مثل برق و باد گذشتند و بدون اینکه متوجه گذر روزگار باشیم بزرگ شدیم. وقتی به آن روزها فکر می‌کنم دائم با خودم می‌گویم کاش هنوز همان دختر بچه‌ی بی‌خیال و خوش روزگار کودکی بودم و در همان سن می‌ماندم.

انگشت باران به شیشه می‌خورد و مرا با خودش به روزهای نه چندان دور، اما پر از خاطره می‌برد. باران بهار را بیشتر از باران پاییز دوست داشتم چون بیشتر اتفاقات زندگی‌م در بهار و همراه با باران سوزنی آن شکل گرفته بود. در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای مادر به عقب برگشتم:

— چه عجب بیدار شدی!

— سلام مامان.

— سلام، مگه قرار نبود بری خونه ریحانه؟

— وای اصلا یادم نبود. چرا زودتر بیدارم نکردی.

— گفتم یه روز تعطیل داری یه کم استراحت می کنی. مگه جای خاصی

می خواین برین؟

در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم:

— آره چند روز پیش گفت امروز مامانش اینا نیستن و اونم می خواد بره

خرید، اما تنهایی حوصله اش نمی گیره.

با وارد شدن به هال سریع به ساعت نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد.

در حالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم:

— قرار ما ساعت ده بود و حالا ساعت یک ربع به یازده است. خوبه

اصلا نرم.

مادر در حال رفتن به آشپزخانه گفت:

— الانم دیر نشده. مگه نمی خواین برین خرید؟ روز جمعه که مغازه ها

از ساعت هشت باز نیستن ساعت ده به بعد باید برین دیگه...

با این جمله مادر دوباره تصمیمم عوض شد و به سمت تلفن رفته و در

حین گرفتن شماره گفتم:

— پس بهش بگم دیرتر می رم که عصبانی نشه... می دونی که اون چقدر

وقت شناسه...

با قطع کردن تلفن سریع دست و صورتم را شسته و آرایش ملایمی

کردم. با اینکه دیرم شده بود ولی دوست نداشتم نامرتب بیرون بروم.

بارانی گرم و کوتاهم را با شال هم رنگش به تن کرده و بدون خوردن

صبحانه از مادر خداحافظی کردم و رفتم.

وقتی به ماشین استارت زدم دوباره صدای آرام باران که به شیشه

جلوی ماشین می خورد و حرکت ریتمیک برف پاکن قطره های آن را از هم

می گسست مرا به گذشته برد.

یک هفته از دانشگاه رفتنم گذشته بود که با ریحانه آشنا شدم؛ در

مدت آن یک هفته تقریبا تمام واحدهایمان با هم بود و تمام کلاس هایمان

مشترک از آب درمی آمد. اوایل بی تفاوت و همچون دو غریبه از کنار هم

می گذشتیم، اما دو سه روز که گذشت سلام آرامی کرده و هر یک سر

جای خودمان می نشستیم. آن روز دل و کمر درد شدیدی داشتم و سرم را

روی میز گذاشته بودم که صدایی بالای سرم گفت:

— بیا اینو بخور بهتر می شی.

سرم را بلند کرده و نگاهی به لیوان چای نباتی که در دستش بود

انداختم و با لبخند تشکر کرده و لیوان را گرفتم. گرمای مطبوع بدنه ی

لیوان به تمام بدنم انتقال پیدا کرد و حس خوبی را به من القا نمود.

جرعه ای نوشیده و قدرشناسانه گفتم:

— دستتون درد نکنه خیلی مزه داد.

روی صندلی کناری نشست و با لبخندی زیبا پاسخ داد:

— قابلی نداشت.

با خنده گفتم:

— از کجا متوجه شدین خیلی به این چایی احتیاج دارم؟

او هم خندید و گفت:

— اخه خودمم مثل شمام؛ این ابروهای گره خورده نشونه درد کمره. و هر دو زدیم زیر خنده. همین مهربانی ساده و صادقانه آغاز دوستی عمیقی بین ما بود. چرا که از آن روز به بعد دوستی ما هر روز محکمتر از قبل شد.

ریحانه در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمده و بزرگ شده بود. چنان چادر را زیبا سرش می‌کرد و روی آن کنترل داشت که گاهی می‌خندیدم و می‌گفتم:

— راستشو بگو تو دوره‌ی چادر سر کردن دیدی؟

او هم می‌خندید و از آرامش موجود در چادر سر کردن برایم می‌گفت. من دختر راحت و آزادی بودم، اما نه آنقدر که به محرم و نامحرمی اعتقادی نداشته باشم. هرچند که حجابم چادر نبود، اما دختر بد لباس و جلفی هم نبودم که البته در برابر خانواده ریحانه و پوششی که آنها داشتند شاید اینگونه جلوه نمی‌کردم.

ریحانه به غیر از خودش دو برادر و یک خواهر داشت که یکی از برادرانش ازدواج کرده بود و خواهرش هم عقد کرده بود و در حال تهیه و تدارک جهیزیه بودند. اولین باری که دعوتش را برای رفتن به منزلشان پذیرفتم از برخورد پدر و مادرش هم تعجب کرده و هم خیلی خوشم آمد؛ همیشه فکر می‌کردم آدم‌های مومن خیلی خشک باشند. ولی آن روز خلاف این نظر بهم ثابت شد. مخصوصاً در مورد پدرش، چنان با من رفتار کرد که انگار چند سال است مرا می‌شناسد. دفعات بعدی با خواهر و برادرانش هم بیشتر آشنا شدم. همگی خوب و خونگرم بودند. با اینکه از نظر ظاهری و حجاب با آنها خیلی فرق داشتم، اما هرگز به روی خودشان

نمی‌آوردند و مرا به خاطر شخصیت آرام و افتاده‌ای که داشتم تحویل می‌گرفتند. بارها متوجه شده بودم که از رفت و آمد من با ریحانه ناراحت نیستند. چرا که به گفته خود ریحانه با اینکه پدرش اصلاً از رفت و آمد به خانه دوست خوشش نمی‌آمد با رفت و آمد ما مشکلی نداشت و حتی اجازه می‌داد ریحانه برای ناهار هم به منزل ما آمده و نزد ما بماند. تنها کسی که احساس می‌کردم این میان از وجود من کنار ریحانه ناراحت است و روی خوشی نشان نمی‌دهد برادرش حسام بود. با اینکه زیاد با من برخورد نداشت، اما همان دو سه بار هم که مرا دید همراه اخم و کم‌محلای بود و فقط به سلامی کوتاه آن هم با کلی سرسنگینی بسنده می‌کرد. ظاهر مهربان و آرامی داشت، اما هر وقت مرا می‌دید چنان اخم به چهره می‌انداخت و سرش را تا بی‌نهایت پایین می‌برد که هنوز موفق نشده بودم درست صورتش را ببینم. برای همین بیشتر سعی می‌کردم ساعاتی به منزل ریحانه بروم که او در خانه نباشد و یا بیشتر اوقات او را بیرون ببینم که مجبور نباشم با برادرش برخورد کنم.

ساعت از یازده و نیم گذشته بود که ماشین را مقابل پل منزل ریحانه پارک کرده و پیاده شدم. تا زنگ زد، ریحانه از پشت افاف گفت:

— سلام نمی‌ای تو؟

— نه زود بیا بریم که دیر می‌شه.

— نه که الان دیر نشده... باشه او مدم.

به ماشین برگشته و منتظر آمدن او نشستم. به محض اینکه سوار شد با

اخم گفت:

– مگه قول ندادی دیر نیای؟

واقعاً معذرت می‌خوام حق با توه. ولی باور کن دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

ریحانه چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

– مگه دیشب چه خبر بود که نتونستی بخوابی؟ نکنه...

دوباره یاد خبری که دیشب از دهان آرش شنیده بودم افتادم و اخم‌هایم درهم رفت؛ ولی خیلی زود خودم را جمع و جور کرده و ترجیح دادم روز زیبای مان را که با بارانی زیباتر آغاز شده بود خراب نکنم. برای همین گفتم:

– چیز مهمی نبوده.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

– پس دلیل بی‌خوابی سرکار چی بود؟

– بعداً بهت می‌گم. الان دوست ندارم روزمون رو خراب کنم. اون قدر هم مهم نیست که ارزشش رو داشته باشه.

خودم هم می‌دانستم که حرفم با دلم یکی نیست. خبر آن قدر مهم بود که شبم را خراب کرده و می‌توانست روزم را هم خراب‌تر کند، اما باید صبوری پیشه می‌کردم و تا وقتش حرفی نمی‌زدم. حرف زدن درباره‌اش دلشوره‌ای به دلم می‌انداخت که قدرتم را سلب می‌کرد.

ریحانه هم که ذاتاً آدم کنجکاو و اذیت‌کنی نبود، بحث را ادامه نداده و مثل همیشه حالم را درک کرد. تربیت خانوادگیش طوری بود که در کار دیگران تجسس نمی‌کرد. در تمام مدت دوستی که با او داشتم حتی یک بار هم پشت سر کسی حرفی نزده بود و اگر کسی چیزی را به او می‌گفت و

نمی‌خواست به دیگران بگوید. امکان نداشت حرفش جایی درز کند. اینها خصوصیات خوبی بود که باعث می‌شد روز به روز بیشتر به او وابسته شوم.

وقتی او را متفکر دیدم برای تغییر محور فکر و بحثمان پرسیدم:

– چیز خاصی مد نظرت که می‌خوای بخری؟

به سمت من متمایل شده و پاسخ داد:

– فکر کردی برای چی با تو اوادم؟ اگه چیز خاصی مد نظرم بود که می‌رفتم می‌خریدم با تو اوادم که کمکم کنی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– آخه شاید خانواده‌ات از سلیقه من خوششون نیاد.

هر چند که منظورم از خانواده حسام بود، اما به زبان نیاوردم و جمع بستم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– اولاً کسی به لباس من کاری نداره. دوماً قرار من اون لباس رو توی خانم‌ها بپوشم. پس فرقی نمی‌کنه چطوری باشه.

بعد با حالت بامزه‌ای گفت:

– هر چی خوشگل‌تر باشه بهتر. بلکه یه خواستگاری هم پیدا کردم.

نگاهی متعجب به او انداخته و گفتم:

– آفرین تو هم راه افتادی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– حالا کجاشو دیدی.

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم:

– اما الان دوره و نمونه‌ای شده که پسرا خودشون دختر رو می‌پسندن و می‌رن به مادرشون می‌گن برو خواستگاری... توی مهمونی زنونه که

خواستگار پیدا نمی شه...

و خنده‌ای موزیانه کردم. او هم سری کج کرد و با چشمانی ریز شده نگاهم نمود و گفت:

— خانم خوشگله! بنده ترجیح می‌دم بی شوهر بمونم، اما نظر هیچ مرد نامحرمی رو جلب نکنم. یا صبر می‌کنم مادری منو بیسنده و به پسرش معرفی کنه یا اصلاً ازدواج نمی‌کنم. اصلاً چه معنی داره پسر به مادرش بگه دختر پسندیدم... پسر باید اون قدر سر به زیر باشه که دختر رو نبینه چه برسه به پسندیدن.

سری تکان دادم و گفتم:

— مثل آقا حسام ... منتها من هنوز نمی‌دونم از من بدش می‌یاد که سرشو بلند نمی‌کنه یا خیلی سر به زیره...

با این جمله من ریحانه با صدای بلند خندید و گفت:

— حالا به حال تو چه فرقی می‌کنه. هر دلیلی داشته باشه... تو که جای دیگه...

اخمی کردم و اجازه ادامه صحبت را ندادم که خودش پرسید:

— تو لباس مناسب داری؟

— لباس برای چی؟

— برای عروسی راحله دیگه مسخره...

خودم را به نادانی زدم و با لحنی متعجب پرسیدم:

— مگه منم دعوتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

— یه درصد فکر کن تو دعوت نداشته باشی. هر چند که اینا فیلمه بازی

می‌کنی و خودت می‌دونی دعوت داری، ولی باشه من به روی خودم

نمی‌یارم می‌ذارم به حساب اینکه تو نمی‌دونستی دعوت داری.

خیلی دلم می‌خواست در عروسی افراد این قدر مومن شرکت کرده و مدل لباس پوشیدنشان را ببینم. بیشتر عروسی‌هایی که ما داشتیم در باغ برگزار می‌شد و اگر هم مراسمی جداگانه بود و در تالار می‌گرفتند من شرکت نمی‌کردم.

نزدیک مرکز خرید نگه داشتیم و با هم پیاده شدیم. به محض اینکه ماشین را قفل کرده و به سمت او رفتم با لحنی دلخور، اما مهربان گفتم:

— الهام! تو باز این بارونی رو پوشیدی؟ مگه اون دفعه نگفتم کوتاهه؟

— برو بابا! باز شروع کردی؟ با اون یکی بارونی بلنده نمی‌تونم درست رانندگی کنم. تازه این گرم‌تره.

سری به تاسف تکان داد و وارد پاساژ شدیم. بعد از کلی گشتن و پرو چند پیراهن بالاخره لباس شب زیبایی چشم‌مان را گرفت. وقتی لباس را پرو کرد باورم نمی‌شد، لباس آن قدر زیبا باشد و به او بیاید. البته ریحانه دختر خوشگلی بود؛ لب و دهانی کوچک در صورتی گرد و بانمک، با چشمانی عسلی که در نور آفتاب رنگ عوض می‌کرد و البته بیشتر مهربانی و متانتی که در چهره داشت او را دختری دوست داشتنی کرده بود. بعد از خرید پیراهن، کفش مناسبی هم خریداری نمودیم. ساعت از سه گذشته بود که خریدمان تمام شد و تازه من یادم افتاد صبحانه هم نخورده‌ام و از گرسنگی در حال بیهوش شدن هستم. رو به ریحانه گفتم:

— وای ریحانه من خیلی گرسنمه.

او هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— حق با توئه منم گرسنه شدم بریم یه چیزی بخوریم.

— آگه موافق باشی من یه فست‌فود سراغ دارم که زیاد از این جا دور

— اگه بفهمه چه نظری در موردش داری. چرا این طور فکر می کنی؟
 — والا هر وقت که من ایشونو دیدم چنان ابروهایش گره خورده بود که
 قلبم به سرعت هزار شروع به زدن کرد. آدم نگاهش می کنه انگار یه کار
 خیلی بدی کرده و هر آن ممکنه مورد بازخواست قرار بگیره. من که خیلی
 ازش می ترسم.
 ریحانه در حالی که می خندید گفت:
 — اتفاقا اون دفعه که اومدی خونمون تا دیدی حسام خونس زود رفتی.
 مامانم پرسید این همه راه اومده بود چرا این قدر زود رفت منم گفتم، از
 حسام می ترسه.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 — دیوونه این چه حرفی بود زدی؟!
 — خوب نمی تونستم دروغ بگم که... حالا گوش کن... تا گفتم از حسام
 می ترسه. حسام اون قدر خندید که حد نداره و گفت خدا رو شکر حداقل
 یکی از ما حساب می بره.
 گردنی چرخاندم و گفتم:
 — به نظر من که همه ازش حساب می برن منتها به روش نمی یارن.
 ریحانه خندید و در حالی که سوار ماشین می شدیم گفت:
 — الان هم ازم پرسید لباست به سلیقه خودت بود یا الهام خانم. منم
 گفتم الهام. گفت پس باید حتما قبل از عروسی اونو ببینم.
 نگاهی به او انداختم و گفتم:
 — نکنه از لباست ایراد بگیره؟
 — نه بابا! می خواست سر به سرم بزاره، اون خودش می دونه که من
 چه جور لباس می پوشم.

نیست.
 — باشه هر جور دوست داری. پس بریم.
 هنوز از پاساژ خارج نشده بودیم که گوشی ریحانه زنگ خورد.
 — سلام

 — خوبم اومدم خرید.

 — با الهام هستم.
 و نگاهی به من کرد. نمی دانم پشت خط چه کسی بود و چه می گفت که
 ریحانه با لبخند گوش می داد.
 — باشه! داریم می ریم نهار بخوریم بعد میایم خونه.

 — باشه خداحافظ.
 — حسام بود سلام رسوند.
 — ممنون. اگه به راستگو بودن ایمان نداشتم باورم نمی شد که برای
 من سلام رسونده باشه.
 ریحانه خندید و گفت:
 — چرا! بیچاره برادرم مگه چی کار کرده که این قدر نسبت بهش
 بدبینی؟ اون خیلی مهربون و خوش اخلاقه.
 چشمانم راگشاد کرده و گفتم:
 — هر چی بگی قبول دارم الا این آخری. هر چی باشه خدایی
 خوش اخلاق نیست.
 ریحانه باز هم خندید و گفت:

با رسیدن به رستوران هر دو پیاده شده و داخل رفتیم؛ نسبت به روزهای دیگر کمی شلوغ بود ولی میز خالی داشت. هنوز غذای مان را سفارش نداده بودیم که احساس کردم کسی بالای سرمان ایستاده. تا برگشتم اشکان را بالای سرم دیدم. با تعجب سلام کرده و پرسیدم:

– تو این جا چی کار می کنی؟

با لبخند گفت:

– خودت این جا چی کار می کنی؟

تازه یاد ریحانه افتادم، که با تعجب ما را نگاه می کرد. چون ریحانه خیلی کمتر به منزل ما می آمد هنوز با اشکان آشنا نشده بود. مخصوصا که همیشه ساعتی می آمد که من و مادر تنها بودیم. برای همین به ریحانه اشاره کردم و گفتم:

– دوست خوبم ریحانه و ایشون هم برادرم اشکان.

هر دو به هم سلام کردند و اشکان گفت:

– از آشناییتون خوشبختم. هرچند که دورادور و از تعریف های الهام و مامان می شناختمون، خوشحالم که سعادت دیدن تون رو هم پیدا کردم.

ریحانه هم با حالت همیشگی که افتادگی و متانت خاص خودش را داشت. آرام و زیر لب تشکر کرد که اشکان روبه من گفت:

– هرچی می خورین انتخاب کنین تا برم سفارش بدم.

رو به ریحانه که معذب بود کردم و گفتم:

– چی می خوری؟

– برای من فرقی نمی کنه خودت انتخاب کن.

– حالا که این طوره با سلیقه خودم سفارش می دم.

بعد انتخابم را به اشکان گفتم. به محض اینکه اشکان خواست به

سمت صندوق سفارش برود ریحانه گفت:

– شما زحمت نکشید الهام جون امروز مهمون منه.

اشکان با لبخند گفت:

– به چه مناسبت؟

– به خاطر اینکه از صبح اسیر من بوده و می خوام زحمتش رو جبران

کنم.

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت:

– وقت برای جبران زیاده. امروز مهمون بنده باشید خوشحال می شم.

وقتی اشکان برای سفارش غذا رفت، رو به ریحانه کرده و پرسیدم:

– نظرت راجع به برادر من چیه؟

با خجالت پاسخ داد:

– ایشالا زنده باشه خیلی خوشگل و خوش تیپه. خیلی هم روابط

عمومی خوبی داره. همونه که تو از برادر من می ترسی چون اون نسبت به

برادر تو خیلی ساکت و سر به زیره.

هر دو خندیدیم و من گفتم:

– از حق نگذریم با اینکه درست صورت برادرت رو ندیدم، اما فکر

می کنم خوشگله و تقریبا شبیه خودته.

– تو لطف داری چشمای خوشگل، خوشگل می بینه. تو خیلی

خوشگلی و توجه همه رو جلب می کنی.

– ولی یه نفرو می شناسم که با تو هم عقیده نیست. یادمه یه روز بهم

گفت، تو زشت ترین دختری هستی که تا حالا دیدم.

ریحانه با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

– دروغ می گی!

— نه به خدا خیلی هم جدی می‌گم. البته این حرف رو توی سن ۱۵ سالگی بهم گفت. اون موقع توی سن بلوغ بودم و زیادم بیراه نمی‌گفت. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— هر چقدر هم که توی سن بلوغ بوده باشی و زشت، بازم اون قدر زشت نبودی که این حرف رو بهت بزنه. مگه می‌شه آدم اون قدر زشت باشه و بعد از سن بلوغ یه دفعه این قدر خوشگل بشه؟ بالاخره این چشمای طوسی توی این پوست گندمگون اون موقع هم طوسی بود و رنگ پوستت هم همین بوده دیگه.

دستی به پوستم که روزی از رنگش متنفر بودم و امروز عاشق همین رنگ پوست شده و همه ازش تعریف می‌کردند کشیدم و گفتم:

— نه اون موقع پوستم به این خوبی نبود. بیشتر به سیاه می‌زد تا گندمی پر از جوش غرور هم بود. دیگه خودت فکرشو بکن. تازه از همه مهم‌تر بینی‌ام رو هم هنوز عمل نکرده بودم.

از این حرف هر دو به خنده افتادیم و در همین حین اشکان که سفارش را داده بود. سر میز برگشت و صندلی کناری مرا بیرون کشیده و روی آن نشست و بدون مقدمه پرسید:

— آرش بهت گفت پسرعمو جونمون دارن تشریف می‌یارن؟

با یادآوری این موضوع دوباره اخم‌هایم در هم رفت و با سر جواب مثبت دادم. ریحانه با ناباوری به من خیره شده بود که اشکان ادامه داد:

— حالا نمی‌خواد اخم کنی من که می‌دونم توی دلت چه خبره. الان داری با دُمت گردو می‌شکنی.

با غضب نگاهش کردم و پرسیدم:

— حالا کجا بودی که سر از این‌جا درآوردی؟

با سیامک رفته بودیم موبایل بخره او مدیم ناهار بخوریم، که شما رو دیدم.

از شنیدن این حرف با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

— پس سیامک کجاست؟

به چند میز آن طرف‌تر اشاره کرد و نگاه ما به آن سمت کشیده شد. سیامک تنها سر میزی نشسته و با موبایل جدیدش کار می‌کرد و حواسش به جایی نبود. با خنده گفتم:

— تو چه بی‌خیالی! دوستت تنها اون‌جا نشسته او مدی پیش ما؟

— خوب چی کار کنم شش دونگ حواسش توی گوشی موبایلش اصلا یادش رفته منم همراهش بودم.

بعد هم از جا بلند شد و به سمت میز خودشان رفت. با رفتن اشکان، ریحانه چشمانش را ریز کرد و موشکافانه نگاهی به من انداخت و گفت:

— زود اعتراف کن ببینم چه خبره. اون داره می‌یاد اون وقت تو می‌گی اتفاق مهمی نیفتاده. همون صبح فهمیدم تو یه مرگی داری.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— حالا چی کار کنم می‌یاد که بیاد.

— کی می‌یاد؟

— فکر کنم هفته‌ی دیگه.

— فکر کنی؟!

سری تکان دادم و ریحانه که دید من میلی برای ادامه این بحث ندارم سکوت کرد و دیگر چیزی نپرسید. دقایقی بعد اشکان با سفارش غذایی که داده بودیم به سمت میزمان آمد. سینی حاوی غذا را روی میز قرار داد و گفت:

– نوش جان!

از سفارشی که ما داده بودیم بیشتر بود و چیزهای دیگری هم خودش سفارش داده و گرفته بود. با این کار دوباره به میز آنها نگاه کردم و این بار سیامک که حواسش جمع شده بود با سر شروع به سلام و احوالپرسی کرد و ما هم همانگونه جوابش را دادیم. ریحانه گفت:

– اگر می‌خوای بری جلو به هوای من اسیر نشی. زشت نباشه.

– نه بابا! اشکان دوستاشو زیاد خونه نمی‌یاره. برخورد زیادی باهم نداریم. در ضمن ایشون باید برای سلام و علیک بیاد خدمت ما خانما، نه ما بریم دست بوس ایشون.

ریحانه ابرویی بالا انداخت و سرش را به علامت تایید تکان داد. سپس مشغول خوردن غذایمان شدیم. اشکان که غذایش زودتر از ما تمام شده بود هنگام رفتن دوباره به سمت ما آمد و گفت:

– وسیله داری؟

با سر جواب مثبت دادم و اشکان رو به ریحانه گفت:

– پس با اجازه.

و خداحافظی کرد و بعد از تشکر ریحانه به خاطر ناهار، رستوران را همراه سیامک که زحمت آمدن سر میز ما را به خودش نداده بود ترک کردند.

با رفتن اشکان برای لحظه‌ای متوجه حالت متفکر ریحانه شدم، اما قبل از اینکه بخوام برداشتی داشته باشم به حالت اول برگشت و دوباره مشغول خوردن غذایمان شدیم که این بار گوشی همراه من زنگ خورد. شماره‌ی سوگل بود. دکمه برقراری تماس را زده و گفتم:

– سلام.

– سلام چطوری؟

– من خوبم تو چطوری کجایی؟

– شیرازم. راستش از مامان شنیدم بهروز داره برمی‌گرده شوکه شدم.

– تو چرا شوکه شدی مگه قرار بود همون جا بمونه؟

– نه از اینکه بی‌خبر داره می‌یاد شوکه شدم.

با همان لحن معمولی گفتم:

– همچین بی‌خبرم نیست. هفته‌ی دیگه می‌یاد.

سوگل با صدایی که ذوق در آن موج می‌زد ادامه داد:

– وای الهام یعنی تو خوشحال نیستی خیلی دوست داشتم اون‌جا بودم و عکس‌العملتو می‌دیدم.

باز با همان خونسردی گفتم:

– عکس‌العملی وجود نداره که تو ببینی. پس همون بهتر که نیستی.

– خیلی لوسی الهام منو بگو که می‌خواستم اولین نفری باشم که بهت

تبریک می‌گه. حالا می‌بینم نگرانیم بی‌مورد بوده. تو عین خیالت نیست.

ناخواسته داشتم زیاده‌روی می‌کردم برای همین با خنده گفتم:

– داشتم سر به سرت می‌ذاشتم، از دیشب که شنیدم خوابم نبرده.

فقط شانس آوردم با دوستم ریحانه اومدم بیرون وگرنه تو خونه از فکر و

خیال دیوونه می‌شدم. راستی تو کی می‌ای؟

– فردا آخرین امتحانمو بدم. بعد از ظهر راه می‌افتم.

– پس یکشنبه صبح میام پیشت.

– باشه پس تا یکشنبه خداحافظ. راستی به دوستتم سلام برسون.

– باشه خدا نگهدار.

گوشی را داخل کیفم انداختم و رو به ریحانه گفتم:

– سوگل بود سلام رسوند.

– ممنون هنوز نتونسته انتقالی بگیره؟

– نه باید یه نفر پیدا بشه با هم جاشونو عوض کنن. اوایل خیلی ناراحت بود، ولی الان راضیه و دوست نداره برگرده.

ریحانه سری تکان داد و گفت:

– پس به شرایطش عادت کرده.

– آره اوایل که می‌خواست بره خونه دوست پدرش معذب بود و خجالت می‌کشید، اما الان دیگه عادت کرده. مخصوصا که از ترم جدید خوابگاه خالی می‌شه و می‌تونه توی خوابگاه بمونه.

بقیه طول راه را هم به صحبت‌های دیگر گذرانندیم و ریحانه را جلوی در خانه‌شان پیاده کردم؛ اصرارش را برای رفتن به داخل خانه قبول نکرده و خواستم بروم که گفت:

– پس یه لحظه صبر کن الان می‌يام.

لحظه‌ای بعد نفس‌زنان به سمت ماشین آمده و در حالی که بر اثر دویدن نفسش بریده بریده بالا می‌آمد گفت:

– خوشحال می‌شم ببینمت.

تشکر کرده و با گرفتن کارت خداحافظی نموده و حرکت کردم.

با رسیدن به خانه وارد اتاقم شده و بعد از تعویض لباس روی تخت افتادم و قبل از اینکه دوباره افکار به مغزم هجوم بیاورد به خواب رفتم. که با صدای اشکان از خواب بیدار شدم:

– چقدر می‌خوابی دختر؟

کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

– خیلی خسته بودم.

کنار تخت نشست و گفت:

– کی برگشتی؟

– بعد از رسوندن ریحانه اومدم خونه. یکی، دو ساعتی هست.

دستش را درهم قفل کرد و آرام گفت:

– چطور من این دوستت رو تا حالا ندیده بودم؟ مگه نیومده خونمون؟

– چرا اومده، اما دو دفعه بیشتر نیومده هر دفعه هم موقعی اومده که کسی خونه نباشه.

– چرا؟

– چون خانواده خیلی مذهبی داره و خوششون نمی‌یاد. تازه پدرش منو می‌شناسه و خیلی اعتماد داره که همون دوبار هم اومده و گرنه خونه هیچ دوستی نمی‌ره.

اشکان ابرویی بالا انداخت و متفکرانه گفت:

– که این طور! حالا چرا این قدر سخت‌گیری؟

– خوب هر کسی یه عقیده‌ای داره.

– البته! راستی مگه خودش برادر نداره؟

– چرا اونم مثل من دوتا برادر داره. یکیشون ازدواج کرده و یکیشون هم مجرد.

اشکان با لبخند گفت:

– بعد شما می‌ری خونه اونا اشکالی نداره؟

منم با خنده پاسخ دادم:

– نه چه اشکالی داره؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

– یعنی برادر اون اشکالی نداره با دوستای خواهرش آشنا بشه، اما برادر دیگران عیب داره؟

– نه بابا! عیب که نداره، اما خودش خیلی مقید این حرفاس. تازه برادری داره که هیچ دختری دوست نداره یه لحظه باهاش برخورد کنه. اشکان با کنجکاوای پرسید:

– چطور یعنی این قدر زشته؟ به خواهره نمی‌اومد برادر زشتی داشته باشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– تو، توی یه دقیقه همه اینا رو فهمیدی؟

– مگه کورم؟! خوب نگاهش کردم و دیدیم خوشگله دیگه. حالا بحث رو عوض نکن برادره چه ایرادی داره که دخترازش فرار می‌کنن؟

– ایرادی که نداره، اما اون قدر بداخلاقه که جرات سلام کردن بهش رو هم نداره. تا آدمو می‌بینه انگار جن دیده اولاً اون قدر سرشو می‌ندازه پایین که هر آن امکان داره گردنش کنده بشه و در ثانی چنان با اخم و بداخلاق جواب سلامت رو می‌ده که وحشت می‌کنی و از رفتنت پشیمون می‌شی. بعدش هم فوری از جلوی چشمت غیب می‌شه.

متفکر سری تکان داد و گفت:

– به نظر خانواده خوبی می‌یان.

– تو اونا رو ندیده از کجا فهمیدی خانواده خوبی هستن؟!

– از دیدن دخترشون که خیلی خانم بود و خصوصیاتی که از برادرش می‌گی.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که پرسید:

– چرا این طوری نگام می‌کنی؟

با لبخندی بدجنس گفتم:

– نکنه چشمت ریحانه رو گرفته؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

– بالاخره هر کسی باید یه روزی ازدواج کنه دیگه. البته الان برای این حرفا زوده ولی به نظرم دختر خوبی اومد.

دستانم را بهم کوبیدم و گفتم:

– وای اشکان خیلی خوشحالم کردی. چون به نظر من اون حرف نداره فقط...

– فقط چی؟

– اونا از لحاظ عقیده با ما فرق می‌کنن؛ اونا خیلی مومن.

– خوب اینکه خیلی خوبه.

– پس اگه این طوره. بهت تبریک می‌گم انتخابت عالیه.

با چشمان گشاد شده گفت:

– چیه حالا این قدر شلوغش کردی من یه چیزی گفتم. هنوز که خبری نیست. دوست ندارم فعلاً کسی از این موضوع با خبر بشه.

در حالی که از روی تخت بلند می‌شدم گفتم:

– باشه، خودم می‌دونم. تازه از کجا معلوم که اونم همین حس رو نسبت به تو داشته باشه. الان هم که سرش گرم عروسیه خواهرشه و اصلاً وقت این حرفا رو نداره.

– باشه منم عجله‌ای ندارم.

وقتی اشکان از اتاق بیرون رفت، از ته دل لبخند زدم و در دلم آرزو کردم روزی ریحانه را به عنوان زن برادر کنار خودم داشته باشم. او دختر بسیار خوبی بود، در طول دو سال دوستی که با او داشتم هرگز کاری غیر

از خوبی و رفتاری غیر از مهربانی از او ندیده بودم. در همه چیز میانه روی می‌کرد و بسیار منطقی بود. البته اشکان هم مرد کاملی بود. ۲۷ سال سن داشت و مهندسی عمران خوانده و در یک شرکت خصوصی، اما معتبر، شغل و سمت خوبی داشت و در کارش کاملاً موفق بود. از نظر مالی هم به خوبی می‌توانست یک زندگی را اداره کند و مخارج دیگر را هم که پدرم عهده‌دار می‌شد. برای همین مادر همیشه دلش می‌خواست او ازدواج کند و هر وقت دختری را می‌دید به دید خریدارانه نگاهش می‌کرد. که البته هر بار اشکان بهانه‌ای می‌آورد و شانه خالی می‌کرد.

وقتی از اتاق بیرون رفته و خواستم برای کارهای شام به مادر کمک کنم، تمام مدت بحث بر سر آمدن بهروز بود. با اینکه بهروز و سینا و اشکان دوستان صمیمی و خوبی بودند، اما برای آمدنش آرش از اشکان بیشتر خوشحالی می‌کرد. اشکان و بهروز و سینا سه نوه و سه پسر اول دو برادر و یک خواهر بودند و عزیز کرده خانواده پدری. مخصوصاً پدر بزرگ که خیلی روی آنها حساب می‌کرد و دوستشان داشت. پس طبیعی بود که خبر بازگشت بهروز آن هم بعد از هشت سال متمادی و بدون هیچ دیداری برای همه هیجان به حساب می‌آمد و همه به تکاپو افتاده بودند.

آن شب در حالی که همه برای آمدن بهروز نقشه می‌کشیدند من برای خواندن درسی که فردا امتحان داشتم به اتاقم رفتم. تمام حواسم بیرون بود، اما سعی می‌کردم خودم را مشغول درس خواندن نشان دهم و خانواده این کارم را به حساب هیجان و ذوق دیدار پسر عمویم گذاشته بودند. خودم هم نمی‌دانستم از دیدارش چه حسی خواهم داشت. هر چه سعی می‌کردم تمرکز کرده و آن صحنه‌ها را تداعی کنم موفق نمی‌شدم. نمی‌دانستم ترس در دلم جا دارد یا عشق و علاقه و یا شاید هم بی‌تفاوتی؛

به هر حال نمی‌توانستم خودم را گول بزنم. ته دلم چیزی بالا و پایین می‌شد که نمی‌دانستم نامش را چه بگذارم. به هر حال بعد از هشت سال بازگشت، آن هم بازگشت کسی که کودکی خوبی در کنارش داشتم و روزهایی که ایران را ترک می‌کرد فکر اینکه از زندگیش فرار می‌کند عذاب می‌داد، تحول بزرگی به حساب می‌آمد. به خوبی می‌دانستم در خانواده عمو و در باغ آقاجون چه شور و هیجانی جاری خواهد شد. هم دلم می‌خواست در کنارشان باشم و هم نمی‌خواستم. حسی درونم را مجروح کرده بود که خودم نمی‌دانستم التیامش چیست.

صبح با دیدن ریحانه دوباره یاد حرف‌های شیرین اشکان افتادم و لبخندی از سر رضایت بر لبانم نقش بست. فوری به سمت او رفته و از فکر اینکه شاید به زودی همسر برادرم باشد بی‌اراده گونه‌هایش را بوسیدم. با تعجب و چشمانی گرد شده مرا نگاه کرد و گفت:

— یک ماه و نیمی از عید می‌گذره تازه یادت افتاده دیده‌بوسی کنی؟

— نه دلم برات تنگ شده بود.

— وا مگه چند روزه منو ندیدی؟ حالا خوبه دیروز با هم بودیم.

— حالا بد دلم زود برات تنگ شده؟

— نه چه بدی داره خیلی هم خوبه، ولی یه کم مشکوک می‌زنی.

در حال رفتن به جلسه امتحان تازه یاد لباسش افتادم و پرسیدم:

— راستی مامانت اینا لباستو پسندیدن؟

— آره همه خوششون اومده بود مخصوصاً حسام.

— جدی من فکر می‌کردم اون ازش ایراد بگیره.

— نه اتفاقاً بهم گفت دوست با سلیقه‌ای داری.

بعد از امتحان که آخرین امتحان هم بود و بعد از آن حدود بیست

روزی تعطیلی داشتیم و بعد ترم تابستان شروع می شد. ریحانه را تا در خانه شان برده و موقع خداحافظی گفتم:

— ببین ریحانه خانم! من از تو دو ماه بزرگ ترم پس وظیفه یه چیزی می گم به حرف بزرگ تر احترام بذار و گوش کنی. هر وقت من دلم برات تنگ شد و تلفن کردم بلند می شی می یای خونمون که من ببینمت.

با صدای بلند خندید و در ماشین را بست و گفت:

— باشه قول می دم اگه تونستم بیام، اما اگه نتونستم تو خانمی کن و بازم بیا که دلمون خیلی تنگ نشه.

— اگه تو نیایی منم نمی یام و سعی می کنم دلم تنگ نشه.

ابرویش را بالا برد و گفت:

— تو دیروز منو دیدی امروز همچین ماچ و بوسه راه انداختی که خودم باورم شد یک ماه همدیگه رو ندیدیم. اون وقت می تونی سعی کنی دلت برام تنگ نشه؟ بدجنس نشو دیگه. در ضمن عروسی یادت نره.

دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

— به چشم...

دوش گرفته و موهایم را لخت سشوار کشیدم. لباس مناسبی بر تن کرده و آرایش ملایم و دخترانه ای روی صورتم نشاندم و از اتاق بیرون رفته و رو به مادر گفتم:

— مامان من می رم خونه خاله تا عصری هم نمی یام. سوگل دیروز

اومده می رم ببینمش. کاری ندارین؟

— نه مادر برو، شاید منم یه سر اومدم.

منزل خاله تا خانه ما راه طولانی نبود و می توانستم بدون ماشین و پیاده بروم. بعد از ده دقیقه پیاده روی زنگ خانه خاله را زدم و سوگل که می دانست به دیدنش می روم خودش برای باز کردن در به حیاط آمد. چند ماهی می شد که یکدیگر را ندیده بودیم و حسابی دلمان برای هم تنگ شده بود.

بعد از کلی ماندن در آغوش یکدیگر رضایت داده و وارد خانه شدیم. خاله با شنیدن صدای من جلوی در آمد. با لبخند سلام کردم و گفتم:

— چشمتون روشن دختر لوستون اومده.

— سلام عزیزم! چه عجب ما تو رو دیدیم. یعنی اگه سوگل نباشه تو نباید بیای یه سر به خاله ات بزنی؟

— ببخشید خاله حق دارین ولی منم با دانشگاه رفتنم وقت زیادی ندارم تازه دو روز در هفته هم می رم شرکت اشکان کمکش می کنم.

— می دونم خاله جون شوخی کردم.

سوگل دستم را کشید به سمت اتاقش و گفت:

— بیا بریم کلی برات حرف دارم.

با هم به اتاقش رفتیم و بعد از اینکه مانتوام را درآوردم لب تختش نشستیم و به اطراف نگاهی انداختم. سوگل هم روی صندلی کامپیوترش نشست و گفت:

— خوب چه خبر؟

شانه ای بالا انداخته و پاسخ دادم:

— خبرا رو که خودت بهتر از من می دونی.

— وای من که دل تو دلم نیست تو چطور؟

– من... نمی دونم چی بگم خودت که همه چی رو می دونی. باید چه احساسی داشته باشم؟

– یعنی دیگه دوستش نداری؟

– به گلدان کنار تخت خیره شدم و گفتم:

– یه حسی دارم که خودمم نمی دونم اسمش چیه. دوست داشتن یا نفرت. یه حسی بین خواستن و نخواستن. نمی دونم باید چی کار کنم ولی اینو می دونم که مثل قبل نیستم و نمی خوام یه بار دیگه تحقیرم کنه.

سوگل کمی فکر کرد و سپس گفت:

– حق با توئه، به نظر من که اگر دوستش هم داری نباید بذاری بفهمه. صبر کن واکنش اونو بعد از هشت سال ببین و محک بزن. چرا تو پیشقدم بشی بذار خودش اقدام کنه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

– این طور که باباگفت سه روز دیگه می یاد.

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

– اره اگه پروازش کنسل نشه.

سوگل نگاهی به من انداخت و گفت:

– ولی من مطمئنم اگه واقعا توی این سالا عکسی ازت ندیده باشه و کسی تصویری از تو و گزارشی از کارات برایش ارسال نکرده باشه، با دیدن تو شوکه می شه؛ آخه تو با اون موقع خیلی فرق کردی.

پوزخندی زد و گفتم:

– حالا مثلاً که شوکه هم بشه. در اصل ماجرا تاثیری نداره.

چشمانش را به حالت خاص و بامزه ای گرداند و گفت:

– وا! چرا نداره. موقعی که اون داشت می رفت تو ۱۵ سالت بود و

هنوز بچه بودی. حالا ۲۳ سالت و برای خودت خانم شدی. گذشته از چیزای دیگت که تغییر کرده با اون عمل بینی زمین تا آسمون فرق کردی. تازه از اون موهای کوتاه و فرفری هم خبری نیست.

از لحن بیان موهای کوتاه و فرفری از ته دل خندیدم و گفتم:

– آدم چند تا دختر خاله مثل تو داشته باشه دیگه نونش تو روغن.

– مگه دروغ می گم همه اینو می گن. یادت رفته وقتی بینیتو عمل کردی همه شوکه شده بودن؟

دستی به بینی خوش فرم کشیدم و با رضایت از کاری که کرده بودم گفتم:

– حق داشتن آخه یک کیلو بینی داشتم.

خندید و پاسخ داد:

– به هر حال چشم و ابرو و پوستت که همین بود. فقط بینیت یه کم عوض شده پس به این نتیجه می رسیم که از اول خوشگل بودی!

– خوب به اندازه کافی هندونه بارم کردی حالا از خودت بگو. این چند باری که اومدی و رفتی وقت نشد تنها باشیم.

سوگل لبخند معناداری زد و گفت:

– یادته همیشه می گفتم من عاشق نمی شم؟

دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

– می خوام بگی عاشق شدی؟!

– راستش نمی دونم اسمشو چی بذارم. ولی یه حس تازه ای که تا به حال تجربه نکردم.

همون موقع خاله با ظرف میوه وارد اتاق شد و من میان حرف سوگل گفتم:

— چرا زحمت کشیدین خودمون میومدیم می آوردیم.

— شما این قدر گرم صحبت بودین که دو بار صداتون کردم جواب ندادین.

سوگل میوه را گرفت و صورت خاله را بوسید و گفت:

— اخه می دونی چند وقته بود با هم تنها نبودیم؟

— می دونم! کاش تو هم تهران قبول شده بودی.

سوگل که متوجه غم صدای خاله شده بود ادامه داد:

— مامان جان شما که شاهد بودی من تهران قبول شده بودم، اما یه سال

نرفتم و دوباره اون همه درس خوندم که رشته مورد علاقم قبول بشم.

می دونم شما رو خیلی اذیت کردم ولی خودم راضیم.

خاله در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

— برای ما هم رضایت تو مهمه، پس نگران ما نباش هر چند با بودن

لیلا خانم خیالم راحت.

سوگل اخم بامزه ای کرد و گفت:

— مامان خانم خواهش می کنم دوباره شروع نکن. من این ترم می رم

خوابگاه.

خاله هم با حالتی از ناچاری رو به من گفت:

— می بینی الهام تو رو خدا! لیلا خانم و همسرش با جون و دل اصرار

دارن سوگل پیششون بمونه اون وقت این می گه نه، خوب خیال منم

راحت تره...

سوگل با التماس گفت:

— مامان تو رو خدا دیگه ادامه نده. ما در این مورد حرفامونو زدیم. من

این ترم درخواست خوابگاه دادم و فرم هم پر کردم. شما هم نگران نباش

این همه دختر توی شهر غریب درس می خونن چی شدن؟

خاله که دید حریف او نمی شود کوتاه آمده و در حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

— راستی الهام، مامانت زنگ زد و گفت برای نهار میاد این جا.

لبخندی زدم و گفتم:

— صبح که داشتم می اومدم گفت دلش می خواد بیاد، اما چون آرش

سرما خورده بود دو دل بود.

— اره گفت بهتر شده. براش سوپ گذاشته.

خاله که رفت روبه سوگل کردم و گفتم:

— خوب تعریف کن ببینم تو شیراز چه خبر بوده که دختر خاله ی من

عاشق شده؟

خندید و گفت:

— قصه اش مفصله حوصله اش رو داری؟

با اینکه ریحانه همیشه گوشزد می کرد کنکاش در کار دیگران درست

نیست، اما از هیجان دانستن صبرم در حال تمام شدن بود که گفتم:

— معلومه که حوصله دارم زودباش بگو ببینم چه خبر بوده؟

سوگل نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

— می دونی که من رفتم خونه دوست بابا آقای صفایی یا به قول

خودشون حاج آقا. روز اول که با بابا رفتم حاجی خودش اومد فرودگاه

استقبال و ما رو برد دانشگاه چون اون جا آشنا داشت خیلی سریع کار منو

انجام دادن و بعد با هم رفتیم خونه.

سوگل مکثی کرد و به حالتی که انگار دوباره آن روز را مرور می کند به

نقطه ای خیره شد و ادامه داد:

— از تو کوچه که خونه رو دیدم، با خودم گفتم این جا که یه طبقه بیشتر نیست پس چطوری به پدر گفته حالا که خوابگاه نیست خونه‌ی خودم هست؟

دیگه داخل خونه شده بودیم و جای فکر کردن نبود. خانم حاجی به استقبالمون اومد و با پدر سلام علیک کرد و به سمت من اومد که حاجی گفت:

— لیلا خانم باورت می‌شه این همون سوگل کوچولو باشه؟

لیلا خانم با لبخند صورتمو بوسید و گفت:

— مگه قرار بوده همون قد بمونه ماشالا واسه خودش خانمی شده.

و به ما تعارف کرد بریم بشینیم؛ با پدر رفتیم نشستیم. حاجی هم اومد نشست و لیلا خانم رفت تو آشپزخونه. پدر رو کرد به حاج آقا و پرسید:

— حاجی مثل اینکه شما هم تنها شدین درسته؟

— تقریباً آره دیگه! محمد و مهرناز که ازدواج کردن. مهران هم تهران داره برای فوق می‌خونه. میلاد هم سال آخره و هنوز پیش ماست. شما چطور؟ چند سالی بود از شما خبر نداشتیم.

سپس رو کرد به من و ادامه داد:

— این از خوش شانسی ما بود که سوگل جون این جا قبول بشه تا شما سری به ما بزنین.

پدر در جواب این همه محبت گفت:

— باور کن خیلی دوست داشتم ببینمت ولی خوب...

با اومدن لیلا خانم صحبت اونا قطع شد و پدر رو به لیلا خانم گفت:

— ببخشید مزاحم شدیم.

— این چه حرفی خونه خودتونه.

— شما لطف دارین می‌دونم که از این به بعد با بودن سوگل شما خیلی تو زحمت می‌افتین.

خلاصه دیگه سرتو درد نیارم تا اونا مشغول تیکه پاره کردن تعارف بودن منم با چشم تمام خونه رو واری کردم. با اینکه خونه بزرگی بود ولی هر چی فکر کردم دیدم جایی که من بخوام توش زندگی کنم نیست. چون خونشون دو خوابه بود. این طور هم که حاج آقا گفت یه پسر توی خونه داشتن. پس جای من کجا بود که با این همه اصرار آورده بود؟ انگار حاجی فکرمو خونند چون گفت:

— هرچند که ما خیلی دوست داریم سوگل جان با خودمون و کنار خودمون باشه، اما برای اینکه معذب نباشه و استقلال داشته باشه اگه دوست داره بریم پایین رو ببینید و راحت بود اون جا بمونه در غیر این صورت ما میلاد رو راهی پایین می‌کنیم و سوگل جان توی اتاق میلاد بمونه.

وای الهام نمی‌دونی از فکر اینکه باید توی زیرزمین زندگی کنم چه حالی شدم. هرچند که اصرار خودم برای رفتن به اون شهر بود، اما از تنها بودن توی زیرزمین خوف به دلم افتاد. البته سکوت کردم، زشت بود هنوز ندیده بگم من این جا نمی‌مونم و می‌رم اتاق اجاره می‌کنم. هر چند که بابا اصلاً اجازه نمی‌داد. بالاخره وقتی رفتیم روی بالکن احساس کردم خونه دو طبقه شد و یه طبقه دیگه هم پایین تو حیاط قرار داره. آخه ورودی خونه‌اشون جنوبی بود و حیاط پشت ساختمون قرار داشت. اونم چه حیاطی! الهام باورت نمی‌شه پر بود از درخت و گل، آدم با دیدنش حس خوبی پیدا می‌کرد. پایین یه سوئیت بود که در و پنجره‌هاش به سمت حیاط باز می‌شد. اون قدر قشنگ و با صفا بود که دیگه نتونستم خودمو کنترل

کنم و با لبخند گفتم:

– حاج آقا این جا خیلی جالبه از تو کوچه که اومدیم داخل، خونه یه طبقه بود ولی از تو حیاط دو طبقه می شه.
– درسته دخترم اگه دقت می کردی می دیدی کوچه شیب داره و ساختمون این طوری ساخته شده.

درست می گفت نمای جنوبی خونه یه طبقه بود و با چند تا پله به در ورودی می رسیدی، اما حیاط پشت خونه هم سطح کوچه می شد. یه در هم از سمت شمالی داشت که با کوچه همسطح بود. وقتی وارد سوئیت شدیم خیلی بامزه و کوچیک بود. یه آشپزخونه این خیلی کوچیک با یه هال کوچولو و یه اتاق که درش بسته بود. حاجی گفت:

– شرمنده، توی اتاق خواب لوازم ورزشی مهران رو گذاشتیم و شما می تونی از همین هال استفاده کنی.
لبخندی زدم و گفتم:

– همین هال هم برای من زیاده کاری ندارم و رفت و آمدی هم در کار نیست که جای زیاد بخوام دستتون هم درد نکنه.
پدر هم گفت:

– مزاحم آقا مهران هم شدیم اگه بخواد ورزش کنه چی؟

حاجی خندید و گفت:

– مهران که فعلا نیست. اگر هم اومد یه فکری برایش می کنیم حالا تا اون موقع شما نمی خواد خودتو ناراحت کنی.

بعد هم رو به من گفت:

– بیا دخترم خوب این جا رو نگاه کن. ببین چی لازم داری تا لیلیا خانم

برات تهیه کنه.

که پدر جواب داد:

– دستتون درد نکنه همین که قبول کردین این دختر ما این جا باشه یه دنیا ممنونم. باور کن اگه شما نبودى بهش اجازه اومدن نمی دادم. پس بیشتر از این خجالتم ندید بقیه کارهاشو خودمون انجام می دیم. در ضمن ایشالا از ترم بعد برایش خوابگاه تهیه می کنیم.

حاجی اخم بامزه ای کرد و گفت:

– این چه حرفیه مگه اگه دختر من شهر تو قبول می شد تو حمایتش نمی کردی؟ سوگل هم همین جا می مونه تا درسش تموم بشه.

به این جای حرفش که رسید از فرصت استفاده کرده و گفتم:

– ای سوگل بسه دیگه چقدر حاشیه می ری برو سر اصل مطلب.

سرش را گرداند و با ناز و اخم زیبایی گفت:

– خوب باید اولشو بگم که بدونی ماجرا چه طوری شروع شد یا نه؟

– حالا زود باش دیگه نمی خواد تمام اولش رو بگی یه کم از وسطش

بگو و برس به آخرش...

هر دو خندیدیم و سوگل ادامه داد:

– خلاصه سوئیت خیلی بامزه ای بود فقط باید بهش رسیدگی می کردم.

برگشتیم بالا و مشغول خوردن میوه بودیم که زنگ زدن، وقتی در رو باز کردن یه پسر با قد و بالای تقریبا متوسط و چشم و ابرو مشکلی وارد شد. که حاجی گفت:

– اینم ته تغاری ما آقا میلاده..

میان حرفش پریدم و گفتم:

– و این آقای ته تغاری همون لحظه و در یک نگاه دل دختر خاله ما رو

برد؟

خندید و گفت:

– نخیر این طور هم نیست. صبر کن تا تعریف کنم بعدا نظر بده.

سری تکان دادم و سکوت نمودم و سوگل ادامه داد:

– خیلی مودب با پدر روبوسی کرد و به من خوش آمدگفت. انگار از قبل می دونست که قراره ما بریم اون جا. یک ساعتی که گذشت و پدر و حاجی مشغول مرور خاطرات گذشته بودن، میلاد با همون ادب و نزاکت در کلام رو به من پرسید:

– چه رشته ای قبول شدین؟

– مهندسی صنایع غذایی.

سری به علامت مثبت تکون داد و پرسید:

– ثبت نام کردین؟

– بله.

– کلاساتون از کی شروع می شه؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

– از هفته آینده...

حاجی که متوجه صحبت ما بود گفت:

– خوب پس از هفته دیگه دخترم پیش خودمونه.

پدر هم گفت:

– می یاد این جا، ازتون خواهش می کنم خودتونو معذب سوگل نکنین.

همین که این جا و توی این خونه است برای من یه دنیا آرامش داره، اما شما فکرکنین خونه رو به یه غریبه دادین و خودتون اسیر سوگل نشین؛ از طرفی هم باید مستقل بودن رو یاد بگیره که خواست بره خوابگاه دچار

مشکل نشه.

که این بار لیلا خانم گفت:

– خوابگاه یعنی چی؟ اگر این ترم این جا موند و راحت بود تا آخر درسش همین جا می مونه. اسم خوابگاه هم نیارین.

لبخند همراه با تشکری زدم و گفتم:

– آخه نمی شه که مزاحم شما باشم.

– چه زحمتی تو اون پایین چی کار به کار ما داری.

خلاصه حرفای معمولی دیگه رد و بدل شد و ساعت پنج همراه حاجی راهی فرودگاه شدیم که ساعت هفت پرواز داشتیم عقب نمونیم. درست لحظه ای که برای خداحافظی از در بیرون می آمدم میلاد با صدای بسیار آرومی گفت:

– به امید دیدار زودتر.

اون قدر آروم گفت که به گوشم شک کردم و فکر کردم اشتباه شنیدم. وقتی با دقت نگاهش کردم شکم به یقین تبدیل شد چون اون حتی نگاهم هم نمی کرد و اصلا حواسش بهم نبود.

تا توی هواپیما حواسم به این بود که درست شنیدم یا خیالاتی شدم. خلاصه تمام مسیر پرواز هم به سفارش های معمول بابا گذشت که خودت می دونی دیگه... مراقب رفتارت باش. مزاحمت ایجاد نکنی. دوستاتو نیاری خونه. صدای تلویزیونت زیاد نباشه. موزیک گوش می دی اونا نفهمن... خلاصه خیلی حرف که همه بابا و مامانا می زنن.

چه دردسرت بدم که توی چند روز لوازم مورد نیازم رو آماده کردیم و این بار با مامان رفتم. یادته که اصرار کردم تو هم بیایی قبول نکردی در حالی که هنوز یه هفته مونده بود درست شروع بشه.

سری تکان دادم و گفتم:

— آره یادمه حالا بگو ببینم بقیه ماجرا چی شد؟

سوگل نفس عمیقی کشید و در حالی که پرتغالی پوست می‌کند گفت:

— هیچی دیگه! وقتی رسیدیم کلی تحویل‌مون گرفتن و این بار مهرناز هم اون‌جا بود. دو سه ساعتی که گذشت گفتم مامان بریم یه کم پایین رو مرتب کنیم که لیلا خانم گفت:

— پایین مرتب شده.

با تعجب گفتم:

— وای چرا شرم‌نده‌ام کردین من که گفتم خودم می‌یام درستش می‌کنم. خندید و گفت:

— والا منم خبر نداشتم دیروز نبودم وقتی برگشتم دیدم میلاد تمام لوازم اضافه رو جمع کرده و پایین هم مثل دسته گل شسته و تمیز کرده.

بازم تشکر کردم و مامان که انگار خیالش راحت شده بود شروع کرد با مهرناز حرف زدن و ازش پرسید مهرناز جون از خودت بگو اونم گفت:

— چیز قابل توجهی برای گفتن ندارم. دو سال پیش درسم تموم شد و حاج آقا هم گفت دیگه باید بری خونه شوهر منم گفتم چشم و با جون و دل قبول کردم و رفتم خونه شوهر.

از این حرفش هممون خندیدیم که ادامه داد:

— نه بابا شوخی کردم سال دوم دانشگاه بودم که با نیما آشنا شدم. اون سال آخر بود. بعد از مدتی به هم علاقه‌مند شدیم و ازدواج کردیم خدا رو شکر پسر خوبیه.

بعد هم مثل مادر بزرگ‌ها دستشو برد بالا و گفت:

— من که ازش راضیم خدا هم ازش راضی باشه.

باز هم همگی زدیم زیر خنده، و اون‌جا بود که فهمیدم با یه دختر شیطون و خوش‌اخلاق طرفم.

خلاصه با کمک مهرناز و مامان لوازم رو چیدیم و شب شده بود که لیلا خانم برای شام صدامون کرد. وقتی رفتیم بالا حاج آقا و میلاد هم اومده بودن. میلاد کلاس کنکور می‌رفت. ازش تشکر کردم که با لهجه بامزه‌اش گفت:

— خواهش می‌کنم قابلی نداشت می‌شه بیست هزار تومن.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

— مزد کارهایی که کردم رو می‌گم....

با این حرف همه خندیدیم و حاجی گفت:

— حالا وقتی این‌جا بمونی بیشتر با بچه‌های من و اخلاقشون آشنا می‌شی هرکدون یه جور شوخ طبعی دارن امیدوارم از شوخی‌هاشون ناراحت نشی.

لبخند زد و گفت:

— نه بابا این حرفا چیه منم خوشحال می‌شم...

که مهرناز وسط حرفم پرید و گفت:

— آره ما خیلی شوخ طبعیم مخصوصا یه داداش دارم اسمش مهرانه اون قدر خوش‌اخلاق و شوخه که جرات نمی‌کنی بهش سلام کنی...

لیلا با لحن جالبی گفت:

— و!! کی بچه‌ام این طوره اون اخلاقای خاص خودشو داره.

مهرناز هم ادامه داد:

— بله منتها خیلی خاصه خودشه. من تا ازدواج هم کرده بودم جرات

نداشتم تنها پامو از خونه بیرون بذارم...

خلاصه مامان منو جاگیر و پاگیر کرد و برگشت و منم کلاسام شروع شد و مشغول درس خواندن شدم و توی همون هفته اول با پونه و تبسم توی دانشگاه دوست شدم. پونه هم از تهران اومده بود منتها خوابگاه بهش داده بودن. سرم گرم کارام بود و سعی می‌کردم خیلی کم با خانواده حاجی برخورد داشته باشم تا مزاحمشون نشم. کم‌کم به اخلاق شوخ میلاد هم وارد شدم که اگر حرفی می‌زنه از روی شوخی و بی‌منظوره...

پرتغالی که پوست کنده بود به دهان گذاشتم و گفتم:

— ما رو کشتی زودتر برس به قسمت عشقی دیگه.

خندید و گفت:

— مگه الکیه دارم برات رمان عشقی تعریف می‌کنم. اونم مجانی باید صبر داشته باشی.

— به جون تو گشتم شد. زود باش ادامه‌اش رو بگو.

سوگل ابرویی بالا انداخت و گفت:

— یه روز که از دانشگاه برگشتم قبل از اینکه کلید بندازم توی در از توی حیاط صدایی به گوشم خورد... آخه نگفتم که من از در حیاط رفت و آمد می‌کردم و کاری به طبقه حاجی اینا نداشتم... خلاصه صدا برام ناآشنا بود فقط فهمیدم که گفت:

— مادر من آخه چرا بدون مشورت این کار رو کردین؟

نمی‌دونم لیلا خانم چی گفت چون صداشو نمی‌شنیدم که اون دوباره گفت:

— به من چه که حاجی به باباش مدیونه؛ حالا تکلیف ورزش کردن من چی می‌شه؟

باز نفهمیدم لیلا خانم چی گفت که اون جواب داد:

— ولی من دوست دارم تنها و راحت ورزش کنم.

.....

— بالاخره چی یک سال دیگه درسم تموم می‌شه اون وقت می‌خوانی چی کار کنی؟ این تا چهار سال این جا موندگار...

.....

— من نمی‌تونم هر دقیقه از اون اجازه بگیرم و برم تو اتاق و ورزش کنم. با این مکالمه حدس زدم مهران باشه. اولش از بودنم اون جا خیلی پیشمون شدم، اما همون لحظه تصمیم گرفتم به روی خودم نیارم که حرفاشو شنیدم. آخه چاره‌ای نداشتم حداقل باید تا پایان ترم تحمل می‌کردم بلکه بتونم خوابگاه تهیه کنم.

برای اینکه نفهمن من حرفاشونو شنیدم رفتم توی سوپر سر کوچه و یه ساعتی خودمو سرگرم خرید کردم و دوباره به سمت خونه رفتم و با احتیاط درو باز کردم خوشبختانه کسی تو حیاط نبود.

نمی‌دونم چرا ندیده از مهران بدم اومد. لیلا خانم وقتی متوجه اومدنم شد اومد پایین. هر لحظه منتظر این بودم که حرفای مهران رو بهم بگه ولی اون با لبخند گفت:

— شام بیا بالا مهران اومده مهرنازو شوهرشم این جا هستن.

برای اینکه با مهران روبه رو نشم امتحان فردا رو بهونه کردم و بالا نرفتم. خوشبختانه تو اون چند روزی که اون جا بود اونو ندیدم و از این بابت خوشحال بودم و وقتی شنیدم رفته خوشحال شدم.

اواخر آبان چند روزی تعطیل بودم و تصمیم گرفتم پیام تهران همون موقع از شانس بد من تو رفته بودی اصفهان خونه عمه‌ات.

آره یادمه و چقدر هم ناراحت شدم وقتی فهمیدم تو اومدی و برگشتی.

خوب بعد چی شد؟

– موقع او مدن کلید خونه رو دادم به لیلا خانم که اونم خوشحال شد و گفت دستت درد نکنه آخه فردا قراره مهران بیاد البته سه روز بیشتر این جا نیست، شاید بخواد بره ورزش کنه از نظر تو که ایرادی نداره؟
با شرمندگی گفتم:

– چه ایرادی داره من او مدم مزاحم شما شدم. اون وقت شما از من اجازه می‌گیرین. تازه اگر من باشم هم ایرادی نداره. می‌رم بیرون تا ایشون ورزشش رو بکنه و دوباره برمی‌گردم.

لیلا خانم بازم تشکر کرد و من او مدم تهران. یه هفته بعد که برگشتم وقتی کلید انداختم توی در و وارد سوئیت شدم چشمم از تعجب گرد شد. باورت نمی‌شه الهام خونه‌ی دسته گل رو کرده بود زیر و رو... تمام کتاب و دفترامو ریخته بود وسط اتاق.
با تعجب گفتم:

– دروغ می‌گی؟ یعنی این قدر بیجه است؟

اولش تصمیم گرفتم همون موقع جمع کنم و برم دانشگاه و بگم من جای موندن ندارم یا به بابا زنگ بزنم بیاد برام اتاق بگیره، اما یه کم که فکر کردم و خونه رو مرتب کردم تصمیم عوض شد و این بار گفتم می‌مونم و حالشو جا می‌یارم. تازه می‌دونی که اگر بابا می‌فهمید مهران از حضور من ناراضیه می‌آمد دنبالم و از اتاق گرفتن اونم تنهایی خبری نبود و مجبور بودم برگردم خونه خودمون. برای همین باز هم سکوت کردم. برنامه هامو طوری تنظیم کرده بودم که وقتی اون می‌آمد شیراز من تهران باشم.

باز میان حرفش پریده و با کنجکاوی پرسیدم:

– بازم کلید می‌دادی به لیلا خانم؟

– آره بابا! به اونا نگفتم چی شده که... کلید می‌دادم، اما دیگه اون اتفاق نیفتاد یا خجالت کشیده بود یا فهمیده بود با آدم پررویی طرفه و نمی‌خواست کل کل کنه. خلاصه یه هفته قبل از امتحانا تعطیل بودم و می‌خواستم برای شب یلدا پیام تهران که یه روحیه‌ای تازه کنم و برم بچسبم به امتحانام. شب آخر وقتی به لیلا خانم گفتم می‌خوام برم تهران اجبار کرد و اصرار پشت اصرار که باید شام بیای بالا مهرانز و همسرش هم می‌یان. منم دیگه دیدم زشته هر دفعه یه بهانه می‌یارم، قبول کردم. غروب دوش گرفتم و لباس مناسب پوشیدم و رفتم بالا، یه کم که گذشت مهرانز و شوهرش هم او مدن و گرم صحبت بودیم که موقع شام شد و به کمک مهرانز سفره رو چیدیم و خواستیم بشینیم سر سفره که لیلا خانم به میلاد گفت:

– مادر برادرتو صدا کن بیاد شام بخوره، چند ساعته خوابیده دیگه خستگی راه از تنش رفته...

وای الهام باورت نمی‌شه چه حالی شدم. اول یه لحظه خشکم زد. هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا او مدم بالا، دیگه راه فراری نبود. توی خودم غرق بودم که میلاد او مد بیرون و گفت:
– می‌گه شما بخورین منم الان می‌یام.

اون قدر دستپاچه شده بودم که اصلا نفهمیدم مهرانز دیس برنج رو جلوم نگه داشته. با هر بدبختی بود لبخند زدم و یه کم کشیدم و برای اینکه کسی متوجه حالم نشه یه کم خورشت ریختم و شروع کردم به بازی کردن با غدام. یه لقمه می‌داشتم دهنم انگار یه سال طول می‌کشید تا بتونم قورتش بدم...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– خوب بی خود! مثلاً می‌خواست چه غلطی بکنه. این قدر ترس نداشت...

– الهام جون! نمی‌ترسیدم که، دلشوره داشتم. ولی باورت نمی‌شه وقتی صدای در اتاقش اومد احساس می‌کردم می‌رم پای چوبه‌ی دار. ناخودآگاه چشمم به سمت در اتاق چرخید و دهنم باز موند...

خنده‌ای شیطنت بار کردم و گفتم:

– آهان پس اول حرفات اشتباه فهمیدم که دلت رو به میلاد دادی... حکایت، دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را این‌جا شکل گرفت...! سوگل خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

– ای دیوونه بذار حرفمو بزنم... باورم نمی‌شد اون مهران باشه. یه پسر هیكلی و قد بلند با چشم و ابروی مشکلی و موهای معجد مشکلی که یه کمش ریخته بود توی صورتش. اول فکر کردم دماغشو عمل کرده. باورت نمی‌شه وقتی داشت با شوهر مهراناز روبوسی می‌کرد نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. به تمام معنا خوش‌تیپ و مردونه و جذاب...

اوی بلندی کشیدم و گفتم:

– خوب حالا این قدر پیاز داغشو زیاد نکن. تو عاشقش شدی این قدر به نظرت اومده فکر نکنم این خبرا باشه...

اخمی بامزه کرد و گفت:

– هیچم این‌طور نیست باید ببینیش تا بفهمی... حالا آگه گذاشتی حرفمو بزنم الان مامان صدامون می‌کنه...

– خوب بابا بگو جون به سرم کردی.

– هیچی دیگه با همه سلام و علیک کرد و رسید به من که همون موقع حاجی گفت:

– مهران جان ایشون هم سوگل خانم دختر عرفان دوسته منه که خبر داری پایین زندگی می‌کنه.

باورت نمی‌شه الهام وقتی به سمت من چرخید یکه‌ای خورد که از تکونش فهمیدم ولی خیلی زود به خودش اومد و آروم‌گفت، خوشبختم. نمی‌دونم چرا اون قدر دست و پامو گم کرده بودم و حالم بد بود. برای همین با سر جوابشو دادم.

اونم روبروی من کنار حاجی نشست. مشغول غذا خوردن بود، اما سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. برای همین جرات نمی‌کردم سرمو بلند کنم. می‌دونم از همه بدتر چه زمانی بود؟ با تعجب پرسیدم:

– چه زمانی؟

– زمانی که حاجی گفت سوگل جان دخترم چرا غذا تو نمی‌خوری؟ سرمو بلند کردم تا جواب حاجی رو بدم که چشمم به مهران افتاد؛ با لبخند نگاهم می‌کرد. چنان منقلب شدم که احساس کردم جمله‌ها از سرم پریده و نمی‌تونم جواب حاجی رو بدم، سریع سرمو پایین انداختم و گفتم:

– ممنونم حاج آقا نهار دیر خوردم.

ولی دروغ گفتم چون اون روز اصلاً نهار نخورده بودم.

همیشه تو تصورم مهران رو یه آدم زشت و بد قیافه فرض می‌کردم و حالا با دیدن اون، جا خورده بودم. این مهران کجا و اون مهرانی که من با تنفر توی ذهنم ساخته بودم کجا...!

تا شام تموم شد فوری کمک کردم و برای اینکه جلوی چشم مهران نباشم به زور تمام ظرفا رو شستم و نداشتم مهراناز دست به چیزی بزنه. بعد هم فوری اومدم بیرون و رو به لیلا خانم گفتم:

— با اجازتون من برم پایین کارای فردا رو انجام بدم باید صبح زود برم فرودگاه. اونام مخالفتی نکردن و برای خانواده‌ام کلی سلام رسوندن. موقع خداحافظی باز چشمم به مهران افتاد با یه لبخند خاص زل زده بود به من و این بیشتر دستپاچه‌ام می‌کرد. تمام اون یک هفته فکرم درگیرش بود منتها نمی‌دونستم اون نگاه خاص و اون لبخند به معنی گرفتن انتقام بود یا معنی دیگه‌ای داشت.

به این جای صحبت که رسیدیم خاله دوباره وارد اتاق شد و گفت:

— شما دوتا خسته نشدین از این تو موندن؟ بلند شو بیا خاله‌ات یک ساعته اومده دیگه می‌خوایم ناهار بخوریم...

با اینکه تمام وجودم را کنجکاوای گرفته بود، ناچار به همراهی خاله شدیم. به کمک سوگل میز غذا را چیدیم و با صحبت و خنده ناهار را تمام کردیم. وقتی آشپزخانه را مرتب کرده و با سینی چای بیرون آمدیم دلم می‌خواست زودتر به اتاق سوگل برگشته و ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم. برای همین تا چایی را خوردیم گفتم:

— سوگل خیلی خوابم گرفته پاشو بریم بخوابیم.

و به این بهانه دوباره به اتاق برگشتیم و به محض اینکه در را بستم گفتم:

— زودباش بقیه‌اش رو بگو ببینم دلم ترکید از فضولی.

خندید و گفت:

— هیچی دیگه یه هفته با فکر اون گذشت و بعدش هم که امتحان داشتم همش دلم شور می‌زد که با این فکر جدید چطوری درس بخونم. روزی که رسیدم شیراز تا کلید انداختم و وارد حیاط شدم، صدای بلند ضبط رو از اتاقم شنیدم و آه از نهادم بلند شد. هنوز نرفته بود. نمی‌دونستم

باید چی کار کنم. چند بار به در زدم، انگار اون توی اتاق ورزشش بود و صدا رو نمی‌شنید مجبور شدم توی حیاط و لبه باغچه بشینم تا کارش تموم بشه. نیم ساعت گذشت که صدای ضبط قطع شد و متعاقب اون مهران با یه لباس بندی و شلوارک از اتاق بیرون اومد و با دیدن من در جا میخکوب شد. دستپاچه از جا بلند شدم و سلام کردم. جوابم رو داد و گفت:

— مامان به من گفت عصری برمی‌گردین. برای همین اومدم پایین.

— اشکالی نداره.

حوله‌ای که دستش بود روی شونه‌های عریانش انداخت و گفت:

— خیلی وقته این جا نشستی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

— نیم ساعتی می‌شه.

— خوب چرا در نزدی که کارمو زود تموم کنم؟

— در زدم، اما شما متوجه نشدین.

سری تکان داد و گفت:

— به خاطر صدای ضبط نشنیدم.

بعد هم بدون هیچ عذرخواهی از پله‌ها بالا رفت و اصلا به روی خودش نیاورد که نیم ساعت اسیرش بودم. این کار رو که کرد فهمیدم اون لبخند و اون نگاه‌هاش هم به خاطر این بود که حاله منو جا بیاره تا از موندنم توی اون خونه پشیمون بشم. هر چند که خودم هم قصد موندن نداشتم. اون روز و فرداش که گذشت اولین امتحان رو داشتم. آماده شدم که برم دانشگاه همین که رسیدم توی کوچه یه ماشین اومد کنارم و بوق زد وقتی برگشتم خودش بود شیشه رو پایین داد و گفت: